

## فصل 7

ساعت 16:04 روز دوم از ماه اول سال 57462 (پ.پ.ج)<sup>1</sup> بر روی تختی ساده در گوشه ی اتاقی درست در کنار پنجره ای کوچک ، ناخودآگاه چشمانش را باز کرد. مبارزات سخت و اتفاقات ناگواری را پشت سر گذاشته بود و اکنون بعد از 15 ساعت خواب آرام و راحت ؛ هنوز به شدت بدنش درد میکرد . سردرد خفیفی را در جمجمه ی سرش احساس می کرد که توانایی فکر کردن را از او سلب کرده بود ، مکانی که در آن قرار داشت را نه بیاد می آورد و نه دلیل حضورش را در آن اتاق ساده و فقیرانه می دانست ، به آرامی بلند شد و بر روی لبه ی تخت نشست ، پالتو و دستکش هایش را بر روی آویزی که در کنج اتاق قرار داشت در حالی پیدا کرد که کاغذی در فاصله ی کمی از آن ها پرواز می کرد. هنوز محافظ های کیف فعال بود و کوروش می توانست وجود آن را بر روی دوش اش احساس کند. هنگامی که یکی از محافظ های کیف فعال می شد هیچکس به جز صاحب اصلی کیف آن را نمی دید. یک طلسم باستانی قدرتمند بر روی آن قرار داشت که حتی قدرتمند ترین موجودات هم توانایی دیدن و حس کردن آن را نداشتند.

کم کم به یاد آورد ... مهرداد با موجودی به نام فوبوس حرف زده بود و آن موجود به او تعظیم کرد...

دستانش را روی سرش گذاشت و با انگشت اشاره اش دو طرف سرش را به آرامی مالید ، کمی سرش درد میکرد و افکار مزاحمی را همچون غباری از یک گردباد هولناک در ذهنش احساس می کرد که او را مورد آزار خود قرار می داد. در چند روز گذشته فشار زیادی را متحمل شده بود که هنوز باور نمیکرد همه ی آنها واقعی بوده باشد. هنوز هم در بهت اتفاقاتی بود که در شب گذشته برایش افتاد.

---

<sup>1</sup> پس از پیدایش جادو

در دست مهرداد یک گوی بود که قرار بود قدرتش را محدود کند. او مخالف بود اما مهرداد توجهی نکرد ... سعی کرد آتش سرخ را احضار کند ... ولی هیچی ... حتی مهرداد فرصتی برای مخالفت کردن به او نداده بود.

بدنش کمی خشک شده بود و درد میکرد که احتمالاً بخاطر همان طلسم بستن قدرت بود. هنوز هم در ناحیه ی کتف اش - ناحیه ای که مهرداد او را بیهوش کرده بود - احساس سوزش می کرد دستش را بر روی آن گذاشت و از روی تخت بلند شد. به اتاقش نگاهی انداخت.

مکان نسبتاً ساده ای بود، دیوارها با نمایی سفید، رنگ آمیزی شده بودند و یک گوی نور هم در گوشه ی اتاق قرار داشت که نور را با اراده ی صاحبش تنظیم میکرد.

وقتی درب کمد لباسی را که در نزدیکی تختش وجود داشت گشود 10 دست لباس مخصوص مبارزه که همه ی آن ها به رنگ سورمه ای بودند را دید که بر روی قسمت بالایی آستین همگی آن ها نشان نیروهای ویژه و عدد گروهی که کوروش در آن قرار داشت حک شده بود.

بر روی قسمت داخلی درب کمد یک آینه ی نسبتاً بزرگ و جادویی نصب شده بود که هنگامی که در آن نگاهی به خودش انداخت با همان چهره ی سرد و بی احساس قدیمی خودش رو برو شد که همانند گذشته اولین قدمی که برای انتقام برداشته بود را به یادش می آورد. او نمی خواست برای قاتلین پدر و مادرش ذره ای ترحم کند. اتاق چیز خاصی نداشت، درواقع خیلی ساده تر از چیزی بود که او انتظار می داشت، به سمت کاغذی که در هوا شناور بود رفت و شروع به خواندن آن کرد.

### **سلام کوروش جان...**

پوزخندی زد. در مکانی که همه از او مخصوصاً پدرش به شدت نفرت می داشتند کسی او را دوستانه مورد خطاب قرار داه بود و باور آن برای او کمی سخت بود و غیرممکن به نظر می رسید. او با هیچ فردی حتی ذره ای رابطه ی دوستانه نداشت و تنها یکبار آن هم لبخندی از فردی که حتی نامش را نمی دانست در ذهنش به یاد داشت. فقط می دانست او دختری ریز اندام با چهره

ای زیبا بود. حتی نمی دانست که با او دوست بوده است یا نه !!! هر زمان که به آن دختر فکر می کرد تنها دو کلمه بر لبانش جاری می شد : تاریک و زیبا ...

هنگامی که خوانواده اش به قتل رسیده بودند کوروش بسیار تغییر کرده بود . او از پسری خوش قلب و مهربان که به همگان عشق می ورزید به آدمی کینه جو و منزوی تبدیل شده بود که تنها یک هدف داشت . آن هم انتقامی سخت از کسانی که نمی شناخت ...

می دانست نامه از سوی مهرداد است ولی درک نمی کرد که چرا حرف هایش را در همان مکان نگفته است. او بدون کسب اجازه از کوروش قدرت هایش را محدود کرده بود و حالا چه حرفی می توانست برای دلگرم کردن او به زبان بیاورد تا او را آرام کند. به شدت عصبانی بود.

**امیدوارم خوب خوابیده باشی و بتونی روز خوبی رو شروع کنی .دیشب خیلی عجله داشتم و نتونستم خیلی چیز ها رو بهت بگم .**

**بین پسر م تا اون جایی که من اطلاع دارم تعداد افرادی که از آتش سرخ و سبز استفاده می کنند خیلی کمه شاید تو دنیا فقط چهار نفر بتونند از یکی از اونها استفاده کنند که همه ی اون ها بیشتر از 200 سال سن دارند و اگر تو به روند استفاده از آتش هات ادامه می دادی ، مخصوصا استفاده ی دو تا از اونها باهم ، مطمئناً خیلی زود دستگیر می شدی. قدرت این رو می دونست و برای همین اون گوی را با قدرت آتش بنفش ساخت که هم از تو در مقابل خطرات تا حدودی محافظت می کنه و هم آتش ها ی سرخ و سبز رو محدود می کنه .**

**پسر م ، کشتن گربه شاید باعث این بشه که کمی سطح انرژی ای که توی بدنت هست بیشتر بشه و این می تونه ناپایدار باشه که تو برای ثابت ماندن اون باید تمرین کنی. برای این کار بهتره شروع کنی تا یک سبک رو به صورت فشرده یاد بگیری.**

**به هیچ عنوان تمرین های آتش سبز و سرخ رو کنار نذار این رو به عنوان یک نصیحت از طرف من قبول کن . برای تمرین تنها کتابی که در قفسه ی کتاب وجود دارد رو بردار. اتاق زیبایی برات تدارک دیدم که تو رو به تمرین وادار می کنه.**

## **با آرزوی موفقیت و سربلندی**

### **مهرداد فرهادی**

او هیچ وقت از این زاویه به این قسمت از صحبت های مهرداد فکر نکرده بود. تنها خوانواده های اندکی بودند که می توانستند از آن آتش ها استفاده کنند و این می توانست خطری برای او به حساب بیاید. او می بایست به مهرداد بیشتر اعتماد می کرد شاید مهرداد آن هیولایی نبود که او از آن در ذهنش ساخته بود. اما پدرش او را برای تنها برای یکسال محدود کرده بود. او تنها یک چیز را می خواست بداند و آن هم این بود بعد از یکسال چه اتفاقی ممکن است رخ دهد؟ آیا می میرد یا ...

هنگامی که نامه را بعد از چند مرتبه خواندن بر روی میز گذاشت سعی کرد تا برای چندمین بار آتش سرخ را احضار کند اما هیچ موفقیتی کسب نکرد و این عمل باعث شد کمی احساس خرسندی کند . در دلش از مهرداد متشکر بود که به او کمک کرده است اما استفاده نکردن از آتش سرخ و سبز برای او کار بسیار دشواری بود او خیلی به آن ها وابسته شده بود. با خودش تصمیم گرفت تا در اصرع وقت اولین و بهترین سبکی را که می تواند جایگزین آتش ها بکند را برگزیند و طبق گفته های مهرداد عمل کند و در کنار آموختن آن سبک از جادو ؛ تمرینات مربوط به آتش ها را هم ادامه دهد.

توجهش به قفسه ی خالی کتاب که کنارش کنارش قرار داشت جلب شد ، درون قفسه تنها یک کتاب وجود داشت ، کتابی قطور به همراه جلدی به رنگ سرخ.

دستش را دراز کرد و کتاب مطیعانه در دستانش قرار گرفت و در همان هنگام چاله ای از جنس آتش درست بر روی زمین ایجاد شد که در مرکز آتش ؛ دایره ای به رنگ سیاه وجود داشت که در

اطراف آن آتش زبانه می کشید. این چاله کوروش را به اتاق مخفی انتقال می داد و کوروش می توانست در آنجا تمرین هایش را به صرت فشرده انجام دهد.

- پس این اون راه مخفیه ... هههه... واقعا هم زیباست و آدم رو به تمرین وادار میکنه ...

کوروش این را با لحنی تعنه آمیز زمزمه کرد و کتاب را در سر جایش قرار داد و در آن همان زمان چاله به صوت دایره واری بر روی زمین چرخید و کوچک و کوچکتتر شد و در لحظه ای در نوری به رنگ آبی درخشید و از بین رفت. نگاهش را از آن راه مخفی برگرداند و به سمت لباس هایش که بر روی میز مطالعه قرار داشت حرکت کرد و تنها دستکش دست چپش را برداشت و آن را در دستانش قرار داد تا اثر طلسم نابودی احساسات را بپوشاند.

اتاق دو در داشت ، یکی به بیرون و دیگری به سرویس بهداشتی ختم می شد . از اتاق بیرون رفت. کار های مهمتری داشت که می بایست به آنها رسیدگی می کرد.

مکانی که برای آن ها در نظر گرفته بودند در طبقه ی اول ساختمان نیرو های ویژه بود. هرکدام از آن ها یک اتاق جدا گانه داشتند که خروجی آن ها توسط راهرویی باریک به یک سالن که آن ها به عنوان پذیرایی می شناختند وصل می شد. و از پذیرایی می توانستند به وسیله ی تنها دربی که به قسمت های بیرونی ختم می شد استفاده کنند.

5 نفر در آنجا نشسته بودند ، آنها همه ی افرادی بودند که در مسابقه برنده شده بودند. آرین هم بینشان بود. وقتی کوروش وارد شد ناگهان همه ساکت شدند ، چند ثانیه سکوت آزار دهنده ای بینشان برقرار بود ولی آرین آن را شکست :

- کوروش بالاخره بیدار شدی بیا منتظرت بودیم...

کوروش جواب نداد و به نزدیکی یکی از صندلی ها رفت و نشست ، وقتی حس ترس را درونشان دید به این مسئله پی برد که آنها هنوز کار های او را بیاد دارند و از او میترسند برای همین در حالی که می نشست لبخند کوچکی زد ، هنوز بطور کامل متوجه نشده بود ، آنها با اینکه کارهای او را به یاد داشتند نمیدانستند او پسر نیکلاس است؟ شاید این ترس بیشتر شبیه به محتاط بودن

بود ، کوروش میدانست که همه ی آنها افراد قدرتمندی هستند و اگر میخواستند با هم به او حمله کنند او هیچ شانسی نداشت مخصوصا حالا که نمی توانست از قدرت هایش بهره ببرد.

وقتی کوروش بر روی صندلی اش نشست همه ی صندلی ها به مبل های مجللی تبدیل شدند و میز هایی روبروی آنها بوجود آمد که بر رویشان ظرف هایی پر از نوشیدنی های مختلف قرار داشت.

- او پس بگو چرا صندلی ها با طلسم تغییر نمیگردن ... این جزء یکی از چیز هایی بود که خود سازمان بطور مجانی میده ... فقط زمانی که با هم برای بحث روی اینا بشینیم چنین چیزی آزاد میشد که شده... شنیدم بقیه ی چیز ها مثل خرید سلاح و طلسم ها و حتی نوع غذا هم پولیه !

این را آرین با لحنی شاد بیان کرد ، انگار که با همه صمیمی شده است ، ولی بقیه هیچ حرفی نمیزدند و در سکوت به یکدیگر نگاه می کردند و سعی در نادیده گرفتن کوروش داشتند. همه به جز آرین از بودن کوروش در کنار آن ها ناراحت بودند و احساس بدی داشتند. با اینکه می دانستند او در ماموریت ها می تواند به عنوان یک فرد قدرتمند به آن ها کمک کند اما هنوز به او اطمینان کامل نداشتند. در بین آن ها دنیل و آنا بیشتر از همه از او متنفر بودند ولی جرئت رو به رو شدن با او را نداشتن و از او به شدت می ترسیدند و هنوز بلایی که سر آن ممتحن آورده بود را به یاد داشتند.

آرین بلند شد و در حالی که برای خودش و دیگران از آن نوشیدنی عسل مانند میریخت گفت :

- استاد این گفتن که باید برای تیم یک سر گروه و یک معاون انتخاب کنیم.

آنها شروع به صحبت کردند و کوروش به حرف های آنها توجه ای نمیکرد، او ترجیح می داد تا در بحث های بچه گانه ی آن ها دخالت نکند. او اهداف بزرگتری از سرگروه شدن را در ذهنش می پروراند. کوروش کمی از آن مایع عسل مانند نوشید ... کم کم احساس می کرد افکار مزاحمش کنار میروند و میتواند به راحتی فکر کند. آه ... چه آرامشی بود ، بعد از آن همه اتفاقات ... این نوشیدنی بسیار به او کمک میکرد.

او باید شروع میکرد تا سبکی از جادو را بیاموزد ... و در همان زمان نباید میگذاشت تا تمرینات او در زمینه ی آتش سرخ هم به اتمام برسد ...

از درون کیفش کتاب را خارج کرد ، آرشام آن کتاب را به او داده بود ، کتابی در رابطه با سبک های مختلف ، کتابی بسیار قدیمی که به گفته ی آرشام فقط 3 نسخه از آن وجود داشت ، جلد آن کتاب توسط آرشام تغییر یافته بود و چند طلسم روی آن وجود داشت تا کسی پی به ارزشمند بودن کتاب نبرد.

قسمت هایی از کتاب را خوانده بود ... نمیدانست کدام قسمت از جادو برای او بهتر است ، غیر از چند سبک از دفاع ذهنی و سبکی در حمله ی ذهنی بطور جدی بر روی جادوی خاصی کار نکرده بود ، البته تعدادی طلسم مخرب بلد بود که با انگشترش میتوانست اجرا کند ولی آنها در مقابل فردی که که یک سبک را میدانست بسیار ناکار آمد بود.

صفحات را ورق میزد در مورد سبک هایی که نامشان توجهش را جلب میکرد میخواند ، اسم سبکی برایش جالب بود ... نامش سبک روح سرکش بود ، یکی از سبک های اختراعی جادوگر سپید بود ، یکی از بزرگان تاریخ که در اولین شکاف ابعاد لشگر جنیان را به کمک 6 یار وفادارش نابود کرد و این سبک را مخصوصا برای مقابله با جنیان ساخته بود. در گوشه ی کتاب با خطی کج و معوج نوشته شده بود:

**بهترین سبک برای مقابله باجنیان ، ارواح جنگل های سیاه ، روح های طبیعت و شیاطینی که افراد را تسخیر می کنند. استفاده ی زیاد از سبک باعث قدرتمند تر شدن روح فرد میشود.**

و در زیر آن با قلمی پر رنگ نوشته شده بود:

**در مقابله با جادو های کراکن فقط این جادو بود که کمی تاثیر داشت.**

کراکن ... این دیگر چه موجودی بود ... هر دور که نامش را میخواند سرماییی درون خود حس میکرد و مو های بدنش مور مور می شد .

جرعه ای دیگر از نوشیدنی عسل مانند نوشید که باعث شد دوباره حواسش به سمت کاری که میخواست انجام دهد بیوفتد. انتخاب جادویی قدرتمند برای خودش که بتواند نیازهای او را تامین کند.

آن کتاب انواع جادو ها و تاریخچه ی آنها را نوشته بود و جادوهایی که در مقابل به آن تاثیر کمتر یا بیشتری داشت را هم بیان کرده بود ، حتی زمان یادگیری آن برای یک فرد معمولی هم ذکر شده بود. سرعت متوسط جادو ها و قدرت تخریب آن و ویژگی های خاص هم در آن کتاب ذکر شده بود. واقعا برای فردی همچون کوروش خیلی مفید بود او برای آینده اش خیلی به این کتاب نیازمند می شد.

چند صفحه ورق زد تا به صفحه ای رسید که بالای آن با رنگ سبز نوشته شده بود سبک مبارزه ای داس مرگ.

و تمام توضیحات آن تنها در چند خط خلاصه شده بود.

**در مورد این سبک مبارزه ، اطلاعات زیادی در دست نیست و فقط 2 فرد وجود دارند که این سبک را دیدند که بهرام کبیر از ایران در زمان اولین شورش غول های کوهستان نیمی از لشکر آنها را قتل عام کرد . یکی از این دو فرد که خود را یکی از یاران بهرام کبیر میخواند گفت که او را هیچ وقت تا این حد عصبانی ندیده بود. به گفته ی او وقتی بهرام کبیر با ضربه ی دستش به هر قسمتی از بدن آن موجودات ضربه میزد آنها قطعه قطعه میشدند و سایه از موجودی سیاه که داسی بلند را حمل میکرد پشت سر بهرام کبیر بوجود آمده بود و با هر ضربه ی او آن سایه ی سیاه رنگ که میگویند بازتابی از قدرت بهرام بود بر همان نقطه ضربه میزد. البته هنوز در وجود داشتن این اتفاق شبهه وجود دارد چون خاطرات آندو کاملا غیر قابل دسترسی بود ولی آثار اجساد بجا مانده نشانه ای از وجود آن سبک بود.**

و در زیر آن متن نوشته بود این سبک جزوی از سبک های افسانه ای است.



چند برگ دیگر را ورق زد ، به سبک 7 آتش مقدس رسید ، در آن کتاب چیز زیادی در رابطه با این سبک نبود و فقط قدرت های هر آتش را نام برده بود.

**طبق گفته ی کنت کاروس رهبر هانتر ها و یکی از دوستان صمیمی ارباب شعله ها که خودش از شخص ارباب شعله ها شنید که : آتش سرخ میسوزاند ، سبز درمان میکند ، زرد دفاع میکند و بنفش نفرین میکند ، آبی قدرت طلسم ها را افزایش میدهد ، سیاه و سفید دو قدرتی هستند که هیچ کس نمیداند ولی میگویند که سیاه عزیز ترین دارایی را نابود میکند و سفید با ارزش ترین دارایی را نابود میکند. خیلی ها میگویند منظور عقل و جان است . عده ای هم آنرا به هوش و علم نسبت دادند عده ی دیگری میگویند منظور عشق و احساسات یا انسانیت است. تعاریف مختلفی در این زمینه آمده و هیچ کس نمیداند که آندو آتش چه هستند.**

کوروش کمی با خودش فکر کرد ، با ارزش ترین و عزیز ترین چیزش ...قدرت های شکست ناپذیر زیادی در دنیا وجود داشت که هرکسی جرئت رویارویی با آنها را نداشت ... کوروش دوست داشت که به یکی از آنها تبدیل شود و حتی از ارباب شعله هاو یا جادوگر سپید یا بهرام کبیر هم برتر شود ، پس باید سعی میکرد تا قدرتی بیشتر از آنها را کسب کند ... او برای بدست آوردن چنین قدرت هایی از هیچ کاری ابا نداشت ، کشتن افراد کمترین کاری بود که کوروش حاضر به انجامش میشد ...

در حال ورق زدن و دیدن صفحات مختلف بود که سبکی را دید که میتواندست بسیار به او کمک کند.

طلسم های سریع با قدرتی متوسط به بالا ، بیشتر برای حمله و یادگیری سریع. تنها مشکلش این بود که به انرژی زیادی نیاز داشت که کوروش از این جهت مشکلی نداشت. از زمانی که درون آن درمانگاه بیدار شده بود قدرت بسیار زیادی را درون خودش حس میکرد. قدرتی که میخواست از درونش خارج شود و فریاد جنگ و مبارزه سر دهد.

سبک مبارزه ای « فولمینه » که بعضی ها او را با نام سبک خدای رعد و برق سیاه میشناختند.انرژی ای که در این سبک استفاده میشد مخلوطی از سبک دارک مجیک و سبک

ثاندر بود و خود سبک در ظاهر به کنترل رعد و برقی که درون سبک کنترل عناصر درجه 2 هست شباهت داشت. شاید این سبک میتوانست به او کمک کند ، در آن زمان که قدرت آتش سرخ را درونش نداشت احساس میکرد شبیه موجودی بی دفاع است ... اگر مبارزه ای پیش می آمد او هیچ راهی برای دفاع نداشت ، او هنوز سبک آتش سبز را بصورت محدود شده در درونش داشت اما برای مبارزه های سریع آن سبک بدرش نمیخورد...

شاید میتوانست کتاب هایی در زمینه با این نوع جادو درون کتابخانه ی سازمان پیدا کند.

- کوروش ... کوروش ...

کوروش سرش را بالا آورد ، اتاق تقریبا تاریک بود و فقط آراین درون اتاق ایستاده بود. به ذهنش رجوع کرد ... او تقریبا چهار ساعت در حال کتاب خواندن و فکر کردن بود.

- چی شده ؟

صدایش گرفته بود ، چند بار صرفه کرد و دوباره پرسید :

- چی شده ؟

- پرفسور ابن پیام دادن که فردا صبح ساعت 6 آماده باشیم.

- باشه.

- راستی من سر گروه شدم و رابرت هم معاون شد.

- باشه.

- بقیه رفتن اتاقشون بخوابن ، فردا میبینمت.

کوروش بدون حرفی از جایش بلند شد. خوابش نمی آمد ، از در ورودی خارج شد و برگشت ، بالای در نوشته بود قرارگاه اعضای تیم 40.

به آرامی شروع به قدم زدن کرد ، راهرو ها خلوت بودند و او میتوانست صدای قدم هایش را بشنود. بهتر بود تا زمان داشت به کتاب خانه برود و آن کتابها را بگیرد. داشت به برنامه ریزیش برای یادگرفتن کتاب فکرمیکرد.

چند قدم برداشت که یادش آمد مسیر کتابخانه را نمیداند. او نقشه ی ساختمان محافظین را به کمک اطلاعاتی که از ذهن آن محافظ گرفته بود میدانست ولی یادش رفته بود که او در ساختمان نیرو های ویژه است.

به اطراف نگاهی انداخت ، به دنبال علائم و نشانه ای برای پیدا کردن مسیر ، حتی مسیر قبلیش را هم به یاد نمی آورد. کمی درون آنجا قدم زد تا به راه خروجی رسید. دروازه ای که وقتی باز کرد رو به رویش یک دشت وسیع را دید که به یک جنگل انبوه ختم میشد. صدای حرکت برگ های درختان به گوش میرسید و کوروش می توانست بوی درختان جنگلی را احساس کند. او به قسمت جنوبی قلعه رسیده بود.

از درگاه ورودی تا 100 متر جلوتر یک سنگ فرش خاکستری رنگ وجود داشت که آن به یک حوض بزرگ میرسید که مایعی درونش جریان داشت که به رنگ آبی درخشانی میدرخشید.

به آرامی به جلو قدم برداشت. اشتیاقی برای لمس کردن آب داشت که قدم های او را استوار تر میکرد. نمیدانست این اشتیاق از کجا نشعت میگیرد. قدم هایش را سریع تر کرد ، صدای وز وزی در محیط می پیچید ولی به آن توجهی نکرد. فقط چند قدم با آن حوض فاصله داشت که احساس کرد زمین جلوی پایش بالامی آید و راه او را سد می کند ، با انگشترش یک طلسم معمولی برای پراکنده کردن خاک فرستاد ، از میان آن توده ی خاک که بعد از طلسم به ابری از گرد و غبار تبدیل شده بود گذشت.

احساس کرد مایع آبی رنگ به جنب و جوش بیشتری افتاده ، قسمتی از مایع شبیه به دست انسانی بالا آمده بود ، کوروش خواست آن مایعی که شبیه به دست شده بود را لمس کند ... فقط چند سانتی متر دیگر فاصله داشت.

زمانی که احساس می کرد در هر لحظه ممکن است دستش با آب تماس پیدا کند دردی را در شکمش احساس کرد ، او داشت از آن مایع دور میشد.

- داری چیکار میکنی بچه ؟

کوروش اصلا به آن فردی که صدایش کرده بود نگاه نکرد گویی حتی صدایش را هم نشنیده بود.

آن فرد با بشکنی آب حوض را آرام کرد ، آب دیگر آن درخشندگی خیره کننده را نداشت. دیگر آن کشش را نسبت به آن حس نمیکرد ، به سرعت فهمید طلسم شده. روی زمین افتاده بود و شکمش بسیار درد میکرد.

آن فردی که او را نجات داده بود یکی از افرادی بود که کنار مهرداد در زمان یکی از مسابقه ها دیده بود ، همان فردی که لباس نینجا ها را میپوشید و تعداد بسیار زیادی شمشیر و سلاح های مختلف همراهش بود.

- از جون خودت سیر شدی پسر ؟

کوروش زیر لب گفت : اون چی بود ؟

- یکی از محافظان اینجاست... بلند شو ...

دستش را برای کوروش دراز کرد تا از روی زمین بلند شود و با لحن مهربان تری ادامه داد:

- من دیوید هستم ... یکی از اعضای نیرو های ویژه و یکی از اساتید شما برای امسال.

کوروش دست او را نگرفت و خودش بلند شد. از بچگی یاد گرفته بود به کسی تکیه نکند حتی در کوچکترین کار ها.

دیوید به دستش که روی هوا برای کوروش دراز شده بود نگاهی انداخت ، انگشتان دستش را جمع کرد و گفت : یادم رفته بود که برای پسر نیکلاس این چیز ها عادیه ...

کوروش ناگهان با تعجب و سوء ظن به او خیره شد. مگر کسی او را میشناخت؟ احساس کرد عرق سردی روی پیشانیش مینشیند، یعنی تمام کارهای مهرداد بی نتیجه بود؟ یعنی او از همان قاتلینی بود که برای کشتنش فرستاده شده بودند؟ نه این نمیتوانست درست باشد، اگر او جزوی از قاتلین بود پس چرا او را نجات داده بود؟ ...

- نگران نباش، من جزو اساتیدی هستم که رازت رو میدونن...

با این جمله ی دیوید گرمایی درون کوروش پخش شد. احساس میکرد مورد خیانت قرار گرفته است، نمیدانست احساساتش را چگونه بیان کند، مطمئناً اگر مهرداد در آنجا بود بی درنگ در همان لحظه به او حمله میکرد، مگر آن راز به او تعلق داشت که به کسی بگوید؟

- واسه ی چی شما باید بدونین؟.. چرا به شما گف...

دیوید نگذاشت کوروش جمله اش را تمام کند و گفت:

- استاد مهرداد گفتن به آموزشت کمک کنیم و هر چی از دستمون بر اومد برات انجام بدیم. راستش رو بخوای به چند نفری گفت که میدونست اگه ننگه اونها خودشون میفهمن و کلی بحث پیش میاد... همون قضیه ی جنگ اول به از صلح آخر و اینا... چیز زیاد مهمی نیست...

- شما پدرم رو میشناختین؟ آخه گفتین پسر نیکلاس... یه طوری گفتین انگار خوب میشناسینش...

صدای کوروش سرمای خفیفی به همراه داشت که نمیتوانست از شدت آن کم کند، به یکی از عادت هایش تبدیل شده بود.

- آره... یکم... اما این الان مهم نیست. این طلسم بعد از ده دقیقه برمیگرده و تو تا اون موقع باید تمام راهروهای اینجا رو یاد بگیری.

- منظورتون چیه؟... استاد؟؟ باید شما رو استاد صدا کنم؟؟

کوروش برای اینکه لحنش بهتر شود کلمه ی استاد را بعد از چند لحظه به جمله اش اضافه کرد ، بهتر بود که در زمان ورودش با کسی بد برخورد نکند چون واقعا نمیخواست بخاطر بد صحبت کردن با یکی از اساتید از آنجا اخراج شود.

- نه ، منو فقط دیوید صدا کن . هر فردی که وارد نیروهای ویژه میشه در روز اول تمام راهرو های این مکان رو بوسیله ی یک جادوی قدیمی بهش یاد میدن ، به بچه های دیگه ی گروه شما استاد ابن راهرو ها رو یاد دادند ولی اون موقع تو خواب بودی . کسانی که در شب بدون اینکه بدونن کجا میرن ، منظورم اینه که راه رو بلد نباشن و تو راهرو ها پرسه بزنن توسط چشمه جمع و کلی بلای جادویی بر سرشون میاد. یه جورایی هر مسیری که برن به چشمه ختم میشه. تو هم شانس آوردی که من اینجا بودم ، این چشمه رو هر 20 سال چک میکنن. حالا اینجا چیکار میکردی ... ؟

کوروش در ابتدا نمیخواست بگوید ، نمیخواست آن فرد در کار هایش دخالت کند ولی اگر او یکی از اساتید بود شاید میتوانست به او در مورد سبکی که میخواست در آن آموزش ببیند نکاتی را به او بگوید ، شاید این سبک ضعفهایی داشت که در کتاب نوشته نشده بود. از طرفی دیگه؛ دلش میخواست میزان دانش اساتید آن مکان را محک بزند ، آیا آنها همانطور که در بین مردم گفته میشود قدرتمند و دارای علوم زیاد بودند یا نه؟

- دنبال کتابخونه میگشتم ... به دنبال کتابهایی در رابطه با سبک « فولمینه » یا «خدای رعد و برق سیاه» هستم. نظرتون در رابطه باهاش چیه ؟

دیوید به کوروش نگاهی انداخت.

- مثل پدرت کمی مغرور و زیرک هستی. رفتارت هم حتی از اون عجیب تره خیلی ظاهرت و رفتارت سرده. سبک خوبیه ولی برای مبارزه های تن به تن نمایشی خوبه. در ماموریت ها زیاد بدرد نمیخوره ولی خیلی خوبه که آدم چنین سبکی رو یاد بگیره ، با اینکه مقدار زیادی انرژی برای انجامش لازمه ولی سطح جادوییت رو خیلی افزایش میده. صبر کن تا اطلاعات راجع به این مکان رو واست بفرستم.

کوروش با تعجب پرسید :

- مگه میشه اطلاعات رو با ذهن فرستاد ؟

- این یه نوع طلسم خیلی قدرتمنده که فقط اطلاعات بسیار کمی در حد شناختن یک مکان رو به فرد یاد میده ... نزدیک تر بیا.

کوروش سعی کرد اعتماد کند ، همیشه آرشام زیر گوشش میخواند که او بی اعتماد است ، کوروش تا مدتی هر کسی را که میدید قاتل پدر و مادرش میخواند ... کم کم با کمک آرشام بهتر شده بود ولی بی اعتمادی را همیشه داشت ، با این حال اگر به دانش یکی از اعضای اساتید آن مکان نمیخواست اعتماد کند ، چطور میتوانست از آنها علوم جادویی را بیاموزد ؟ او یکی از دوستان پدرش بوده پس حتما به او کمک می کرده و گرنه چه لزومی می داشت که مهرداد راز او را فاش کند؟

کوروش قدمی به سمت او برداشت.

دیوید دستانش را بالا آورد و دو طرف سر کوروش را گرفت.

- تموم شد.

کوروش که چیزی احساس نکرده بود گفت:

- چی ؟ هنوز که کاری نکردین ؟ جادویی به این قدرت حتما تاثیری رو اطرافش میزاره.

- کتابخونه کجاست ؟

- طبقه ی دوم ، راهروی سوم در سیاه سمت چپ ...

ناگهان کوروش خشک شد ، او با این که نمیدانست چطور ولی تمام مسیر ها را میدانست ... کوروش از اینکه میدانست کتابخانه کجاست بسیار تعجب کرده بود.

- حتما این سبک از جادو رو یاد بگیر ... سبک خدای رعد و برق سیاه رو میگم ... خیلی بدرد بخوره. مخصوصا برای تو که از آتیش سرخ استفاده میکنی ... آتیش سرخ هم خیلی زود فرد رو خسته میکنه ، اگه رو این خوب کار کنی رو آتیش سرخت قدرتمند میشی و یادت باشه که آتیش سرخ رو هیچ وقت ول نکنی ... یادت نره ، خیلی مهمه ، چون که میدونی ... جادو های عادی آخرشون به جایی محدود میشه که خیلی پایینه ، منظورم اینه که قدرتتو تا حد خیلی کمی افزایش میدن ولی با یه سبک کهن مثل آتیش سرخ میتونی خیلی قدرتمند بشی ، حالا اگه اینو در نظر بگیریم که آتیش سبز رو هم داری و معلوم نیست به چه قدرت های دیگه ای برسی.

دیوید دستش را روی شانه ی کوروش گذاشت و زیر گوشش گفت : اون بیرون ، بیرون از این ساختمون و حتی تو این ساختمون گرگ زیاده ، همونقدری که به هر فرد اعتماد میکنی بهشون شک کن ، موجودات و آدمایی هستن که وقتی بینت بهت حمله میکنن و برای این کار به دلیل خاصی نیاز ندارن ، مراقب باش.

و از کنار کوروش گذشت ، کوروش برگشت تا سوالی بپرسد ولی او آنجا نبود ، امکان نداشت که با سرعت رفته باشد ، حتی غیب شدن هم غیر ممکن بود.

سرش را تکان داد ، پیش خودش چی فکر میکرد ، او یکی از اساتید آن مکان بود ، اساتید نیروهای ویژه کسانی بودند که حتی خلافاکارتترین و شرورترین افراد درون شهر از آنها میترسیدند ، افسانه های زیادی راجع به این افراد بوجود آمده بود.

شروع به قدم زدن به سمت کتابخانه کرد ، با دانستن مسیر ها به سرعت به آن مکان رسید. در کتابخانه را باز کرد ، درب با صدای جیر جیر عجیبی باز شد.

- چی میخواین آقا ؟

کوروش صدای نازک دخترانه ای را شنید ولی کسی را ندید.

- من اینجام.



کوروش به میزی که معمولا کتابدار ها پشت آن می ایستادند نگاه کرد ، کتابی روی میز باز شده بود و دخترکی که به سختی به اندازه ی کف دست کوروش میشد روی آن کتاب نشسته بود و داشت کتاب میخواند ، ظاهر دخترک بدون در نظر گرفتن ابعادش ؛ سنش را 18-19 ساله نشان میداد ، لباس خوابی سفید با گل های صورتی پوشیده بود و یک عینک بر روی چشمانش بود که از بالای آن کوروش را نگاه میکرد.

- واو ... معمولا کسی بعد از ساعت 8 اینجا نمیاد ولی اینکه کسی ساعت 9 به اینجا بیاد... تازه واردی ؟ نگفتی چی میخوای ؟

- کتاب هایی راجع به سبک خدای رعد و برق سیاه میخواستم ، یا همون فولمینه ...

- اوه ... کتابی که معمولا کسی قرض نمیگیره... ، کتابهایی که روز های اول میبرن معمولا روش های پرورش قدرت در 30 روزه ! الان با قدیما خیلی فرق کرده ، هر سال جادوگرایی که میان ضعیف تر میشن ، مردم خیلی تنبل شدن و افرادی که واقعا دنبال جادو باشن خیلی کم شدن ، با این حال تعداد جادوگرا هم زیاد شده ... بعضی هاشون اصلا مثل جادوگرا نیستن ، عرضه ی بلند کردن یه فنجون رو ندارن. من تعجب میکنم اونا اصلا اسمشون رو جادوگر میزارن ، بدیش اینه با همین قدرت کمشون اینقدر مغرورا که آدم نمیدونه بهشون چی بگه ، واقعا عجیبه ها ، قدیمی ها هم که خیلی هاشون خرفت شدن و به کسی جادو یاد نمیدن ...

- دارین این کتاب رو ؟ من فقط یه سوال پرسیدم...

- بله چند تا کتاب داریم.

- از کجا میتونم بگیرمشون ؟

- پشت سرت.

کوروش برگشت و چند کتاب را دید که در هوا معلقند. یعنی دخترکی به آن کوچکی میتوانست جادو بکند اصلا ؟ بدنش توان تحمل جادو را داشت ؟

سوال ها را نپرسید ، آنها بی اهمییت تر از آن بودند که ذهنش را درگیرشان بکند ، مدتها بود که چنین سوالاتی را از ذهنش دور میریخت ، او به ذهنش برای کار های مهم تری نیاز داشت.

کتابها را درون کیفش جا داد و بعد از تشکر کردن خواست خارج شود که دخترک گفت :

- بعد از اینکه کتابها رو بخونی خودشون برمیگردن اینجا. راستی اسم من امیلیه ، خوشحال میشم دوباره سر بزنی ، معمولا اینقدر مغرور هستن که نامه بفرستن که واسشون کتاب رو بفرستم ! در هر حال خوشحال شدم که این موقع شب دیدمت.

کوروش برای امیلی سری تکان داد و از آن مکان خارج شد ، به سمت اتاقش برگشت ، همه جا تاریک بود و کسی در راهرو ها نبود. مگر تمرینات آنجا چقدر سخت بود که همه در آن موقع خواب بودند ؟

کوروش وارد قرار گاه گروه 40 شد ، تقریبا همه جا تاریک بود ، فقط چند شمع روشن مانده بود. تا تاریکی مطلق حکم فرما نشود. کوروش از مکان های تاریک بیشتر خوشش می آمد با دستانش شمع ها را خاموش کرد و در تاریکی به راهش ادامه داد.

وارد اتاق خودش شد ، با وارد شدنش اتاق مثل روز روشن شد ، چند دور پلک زد تا چشمانش عادت کند، چند کتابی را که قرض گرفته بود در قفسه ی کتاب ها کنار کتابی که کلید ورودی محل تمرینش بود قرار داد.

یکی از کتاب ها را گرفت و شروع به خواندن کرد. سبک ساده ای بود ، کوروش به راحتی اصول ابتدایی آنرا یاد گرفت بطوری که بعد از یاد گرفتن اصول ، با زدن چند بشکن توانسته بود جرقه ای سیاه رنگ در دستش بوجود بیاورد ولی چند هفته طول میکشید تا کاری کند بدنش انرژی مخصوص این سبک را تولید کرده و درون بدنش کانالیزه کند ، آن زمان به راحتی میتوانست آن جرقه را بصورت رعد و برقی سیاه به سمت مکانی که میخواست شلیک کند. از یک قدرت از آن سبک از خوشش آمده بود ، به آن « کمان رعد » میگفتند ، کوروش دلش میخواست که در همان لحظه تمریناتش را برای قدرتمند تر شدن شروع کند و با این که اشتیاق به قدرتمند شدن درونش

زبانہ میکشید و همه چیز حتی غرورش را در خود میسوزاند ولی او نمی بایست با عجله ای احمقانه بر آن فرصت هایش را برای کسب دانش جادویی از دست میداد ، مطمئن بود اساتید چیز هایی بلد بودند که در کتابها نیامده بود پس باید از آنها شروع میکرد ، باید بهترین میبود تا آنها آن اشتیاق را سیراب بکنند.

لباس هایش را عوض کرد و خودش را روی تخت خوابش انداخت ، نمیدانست آیا تلاشش برای قدرتمند تر شدن نتیجه ای میداد یا نه ... نمیدانست ...

درون ذهنش بدنش را برای بیدار شدن راس ساعت 5 تنظیم کرد ، ساعت 6 باید آماده میشد.

آن دو روز پر از شگفتی را پشت سر گذاشته بود. چقدر از سختی را باید تحمل میکرد تا به مقصود خود برسد ... روحش هم خبر نداشت ... ذهنش بر روی گربه و اتفاقات آن روز ها دور زد ... شکسته شدن گوی ... آخرین جرم پدرش ... گوی بنفشی که قدرت هایش را محدود کرد ...

\*\*\*\*\*

مردی با لباس های مندرس و کثیف با پارگی و خراشیدگی هایی روی لباس و بدنش که حاکی از مبارزات سخت او بود ، بر بالای کوهی مجاور به یک شهر نشسته بود. یک سیگار بسیار بلند و بزرگ در دهان داشت ، سیگاری قهوه ای رنگ و کلفت که شعله ی کم رنگ طلایی ای جلویش روشن بود. دودی که از دهان او خارج میشد به شدت سیاه و غلیظ بود. ریش و موی سیاه و بلندی داشت اما ظاهر شادابش و پوست بدون چروکش ظاهرش را از 50 سال بیشتر نشان نمیداد. از شکل ظاهریش مشخص بود که چندین سال هست که خود را نشسته است و به مو هایش شانه نکشیده.

بعد از سفری طولانی به آنجا رسیده بود ، مدت ها بود به این شهر نیامده بود و اگر به دلیل گزارشاتی که یکی از شاگردانش به او میداد نبود ، او هیچ وقت به آن شهر بر نمیگشت . چیز هایی شنیده بود که نیاز به بررسی داشت.

پکی عمیق از سیگارش زد. در حالی که دود سیاهش را از دماغش خارج میکرد گفت:

- اگه میخواین من رو بکشین زود تر کارتون رو شروع کنین ، میخوام حرکت کنم برم به سمت شهر...

و پنج نفر به صورت ناگهانی در اطرافش ظاهر شدند. همه کت و شلوار سیاه رنگی همراه با عینک و کروات بر تن داشتند. زیر کت هم پیراهنی سفید پوشیده بودند که ظاهرشان را بیشتر شبیه به مامورانی ویژه نشان میداد.

آن مرد درحالی ته سیگارش را روی زمین خاموش میکرد گفت:

- انگار سرمایه دارای شهر من رو یک خطر واسه شهر محسوب میدونن.

دو نفر گوی جادویی ، یک نفر عصا و دو نفر هم شمشیر را در دستانشان ظاهر کردند و بدون حرفی اضافه به قصد کشتن سمت او حمله کردند. اما هیچکدام در کارشان موفق نبودند. بعد از چند ثانیه هر پنج نفر با دست و پا های شکسته بر روی زمین افتاده بودند و آن مرد به سمت شهر قدم میگذاشت.

همه ی شهر باید در وحشتی عمیق فرو میرفت. شخصی که میخواست وارد شهر شود اگر میخواست میتواندست شهر را نابود کند ، البته خودش این را میخواست ، اما هنوز نابودی این شهر را ضروری نمیدید. شهری پر از جادوگر که بسیاری از آنها جنایتکار بودند ، شهر سیمرغ.

آن مرد به آرامی از کوه پایین میرفت ، وحشتی که او میتواندست ایجاد کند بسیار زیاد بو ، او ... آلفرد دیمون<sup>۲</sup> ملقب به دست شیطان ، بزرگ خاندان دیمون ، کسی که 500 سال از عمرش را در دنیای تبعید شده ها گذراند ... مسلط بر 5 سبک ممنوعه ی جهنمی ... یکی از کسانی که به دنبال نابودی شهر بود.

او در حالی که با آرامش به سمت شهر میرفت و سیگار بزرگش در دهانش بود زیر لب گفت :

---

(2) در زبان انگلیسی به معنای هیولا

- منتظر من باشین ...

ادامه دارد ...